

اکرم عثمان

تنهایی

«ادی» که جوان بود همدم و همداستان و محرم راز بی بی بود. آن وقتها هیچکس جرأت نمیکرد روبرو و چشم به چشم بی بی بنشیند یکی بگوید و یکی بشنود، اما ادی اجازه داشت که آخر وقت، گاهی که بی بی از نماز خفتن فارغ میشد و دعاهایی را برای دفع شر و رفع بلا از مُلک ومالش به سوی در و دیوار خانه چف میکرد بیخ گوش بی بی بنشیند و گرم گرم و نرم نرم خبر های پشت پرده را که گل گل از حال عروسها و احوال دخترها و پسر های بی بی چیده بود به اطلاع برساند و نوازش ها ببیند.

فردای آن شبها ادی خود را مهم تر از همیشه می یافت و غرور مطبوعی دلش را شاد میکرد، چه بی بی به اعتبار گپهای او، یکی را به گریه می نشاندد، کی را تقصیری میکرد، یکی را تلک و ترازو می نمود و یکی را هم برای مدتی از نظر می انداخت. اما حالا که حافظه اش خراب و گوشه‌هایش گران شده بودند، دیگر بی بی آن بی بی نبود، برج زهر مار بود که تا ادی را میدید پیشانی‌اش را ترش میکرد، گفتمی سرکه برات آورده است. آخر ها چندین بار بی بی، ادی را برای خبر چینی و استراق سمع، پشت دروازهٔ عروسهایش فرستاده بود اما ادی به جز پنگ پنگ و پس پس نامفهوم چیزی نشنیده بود و بی بی با هر خبری که از ادی می پرسید، بینیش را می چید و می گفتش: گم شو گفتارِ کر گوش، میفامم دروغ میکی، گوشایت گل میخ خورده، تو دگه به درد مه نمی خوری، خانیمه خانقاده نیست که نان و حلوای مفت تقسیم شوه.

و ادی سر افکنده و افسرده پیش این و آن میرفت و از بی بی شکوه میکرد ولی هیچکس رویش نمیداد و او را سزاوار چنین عاقبت و پیش آمدی میدانست. ادی میرفت پیش خدمه ها لیکن آنها نیز بینی شان را با نوک چادر ها میگرفتند، مثل این که غم و غصه ادی بوی مرداری و عفن میداد. به ناچار خودش را گم و گور میکرد و میرفت آخر

باغ، آن جا که چند تا سپیدار و نسترن و یاسمن گرداگرد هم ایستاده بودند و شبها و روزها به نواهای یک جویک جاری و شفاف گوش میدادند.

ادی در پناه سپیدارها و بته‌ها خود را می‌پوشاند تا کسی نبیندش. از آن چند تا، فقط نارون را به خود نزدیکتر میدید. می‌پنداشت این درخت یکجا با خودش از قندهار به کابل سفر کرده و خوب درد بی‌کسی، بی‌خانه‌گی و درپردری را میداند.

سالهایی که کودک بود همین درخت یا شبیه آن در سرایک خودشان کنار چاه آب قد برافراشته بود و با اهتزاز، وز وز و ترنمش ادی را فرا میخواند که گاه‌گاه بیاید و از زبان برگها قصه‌های شیرین جن و پری را بشنود.

آن وقتها نام ادی، ادی، نبود «وزیر بیگم» بود. ادی را بی‌بی و آقایش، و وزیر بیگم را پدر و مادرش به او چسپانده بودند و او با این دو نام، نصف برابر شده بود، گویی قصابی با تبرچه دو قاشش کرده است.

همه گمان میبردند او صرف ادی است، کسی که چلم میکشد، بوی تنباکو و عرق میدهد، به گاوها و رهروها میرسد و از بام تا شام سروکارش با رشقه و شبدرد و طویله و خاکروبی و لباس شویی است. لیکن به فکر خودش او تنها ادی نبود وزیر بیگم هم بود، بانوی خیالی یک وزیر - همان خیالی که مادرش در گهواره برای او پخته بود از خدا میخواست که دخترش را براستی بانوی بانوها و وزیر بیگم ببیند. این دعا اجابت شد و وزیر بیگم را روزگار مثل سنگ فلاخن دور سرش چرخاند و چرخاند و چرخاند و آنسوی کوه‌ها و پشته‌ها پرتاب کرد. وقتی وزیر بیگم چشم گشود، دید که براستی در خانه یک وزیر افتاده است اما نه به نام «وزیر بیگم» بلکه به نام «ادی». طرفه عاقبتی بود! دیگر به حیث ادی - سیرتی یک وزیر دیوسیرت و دیوصورت - لگدمال شد و شیر و شور جوانیش خشکید و برباد رفت. کس و کوی وزیر، او را انگشت ششم یا پینه سر آستین میدانستند که به ناحق به آنها بخیه خورده، ولی بی‌بی خانه - مادر وزیر او را اولها به حیث خاصه نوکر و بعدها به حیث گاو دوش نگهداشت تا بی‌مصرف نماند و نان مفت نخورد. ناگزیر هرگاهی که دنیا به گردنش حلقه میشد خود را به آن خلوتکده میرساند. لب جویک می‌نشست و بی‌ترس از چیغ و نهیب بی‌بی، بغضش را می‌ترکاند و چنان زار میزد که جویک و نسترن و نارونها و سپیدارها و یاسمنها به گریه می‌افتادند و با ادی گردن به گردن مویه میکردند. ادی احساس خودی و گرما میکرد و می‌پنداشت که تنها نیست و درین دنیا کسانی هستند که با او مهر می‌ورزند و نازش را می‌خورند. رفته رفته سبک میشد، احساس فراغت و رهایی میکرد

و سرش را بر پای پهن سپیدار می گذاشت و به خواب عمیقی فرو میرفت. وقتی بیدار میشد، میدید که از آدمها دورتر و به درختها و گیاه ها قریب تر شده است. بدین گونه ماه ها بعد، به کلی از انسانها گسست و به اصل اولش برگشت، به اصلی که با زبان هزاران برگ، هزاران ساق، هزاران شاخ و هزاران ریشه یک جنگل بزرگ و پر همه و ناپیدا کرانه ادی را به سوی خود می کشاندند و ندا میدادند: تو نیز یک درخت هستی، ما همه قوم و قریبت هستیم!

از آن پس نجوا های ادی با درختها، زبانزد همگان شد و شایعه هذیان گویش عام گشت. بی بی برای این که ادی از درخت ها ببرد، گاو شیری را هم تلک گردنش کرد. همان گاوک خوش خط و خال و سیاهی راکه پیشانی فراخ سفید و چشمهای میشی و کشار داشت. اولها گاو از ادی و ادی از گاو چندان خوشش شان نمی آمدند. اما آهسته آهسته ادی حس کرد که گاو گرمای پیشتری دارد، خُر میزند، نفس میکشد، ناز میکند و بانگ بر می آورد. ادی گاو را با محبت می دوشید، برایش دوغ آب درست میکرد، آخورش را با شبدر و رشقه و درشته پر مینمود و زیر پایش را به دقت میروفت و نمی گذاشت که خوابگاه آن همدم تازه، آغشته با کثافات باشد. گاوک به تدریج با پرستارش خو گرفت تا ادی کنارش می نشست، فش فش میکرد و زبان دراز و چسپناکش را بر دست ها و گونه های ادی میمالید. ادی بازو ها را بر گردن گاو حلقه میکرد و سر و رویش را بوسه باران می نمود. حس میکرد که گاوک نیز نسبت قدیمی دارد. از این سبب نامش را «ماه پیشانی» گذاشت همان نامی که در جوانی هنگام بارداری و امیدواری برای دخترش نگهداشته بود اما دریغ که دختر سقط شد و مرده به دنیا آمد. اکنون این نام درست به گاوک می آمد چه پیشانیش مثل مهتاب شب چارده فراخ و شیری رنگ بود. شبها تا ماه پیشانی نمی خوابید ادی کنارش بیدار می نشست و رنج شب زنده داری را با نشه و دود چلم بر طرف میکرد در هر پاس شب، هر گاهی که ماه پیشانی بانگ میزد ادی بیدرنگ بیدار می شد و جواب میداد:

جان جان، اینه آمدم دلبنده مادرا!

سپس کشان کشان خود را به دردانه دلبندهش میرساند و با محبت صدایش میزد: بمره مادر که دیر کد، چی میخایی؟ گشته استی یا تشنه؟

«ماه پیشانی» با خُر خُر و جنباندن سر و ثم می فهماند که گشنه است و ادی یک بغل علف تازه را دم پوز مقبولش کوت میکرد و میگفت: میفامم گشنه ره خو نمی بره، نیم شکم استی، بخو بخو بچیم که سیر شوی - بعد از آن هر دو

کنار هم به خواب می‌رفتند. در نیمه های تابستان آن سال، از بخت بد، ماه پیشانی بیمار شد و بر لبهای مقبولش دانه های درشت تبخال پُرخ زد. ادی ناخوشی را جدی نگرفت و گمان برد که سستی و بیحالی ماه پیشانی، از خاطر هوای نایل و نامطبوع است ولی روز تا روز متوجه شد که ماه پیشانی کاهل تر و لاغر تر میشود و از مستی و نشاط می ماند. هوش از سرش کوچ کرد و دست به طومار و دعا و درمان برد، اما هیچ کدام بیشرفت مرض را جلو نگرفت و ماه پیشانی مثل خرمنی از گوشت در یک پهلو می لمید و کمتر نوازشهای ادی را پاسخ می گفت. ادی گیج و درمانده کنار بستر بیمار می نشست و سر سنگین و تب آلودش را بر سر زانو می گذاشت و مادرانه و غمگینانه زار میزد و پیشانی ماه پیشانی را تربند میکرد.

شبی در گرمای تب «ماه پیشانی»، ادی نیز در تف تب سوزانی میسوخت و هذیان میگفت، می پنداشت عزیز دلش تشنه است و او در جستجوی آب به گدایی برآمده اما هیچکس دل نمی سوزاند و در طشت تفتیده اش قطره یی نمی ریزد. ادی دست به دامان ابرها میبرد تا هر چه زود تر به گستره آسمان غبار آلود پهن شوند و با رگبار های سیل آسا زمین و زمان را سیر آب سازند، اما ابر های ستروان نیز با خیره سری از جا تکان نمی خوردند و عذر و نیاز ادی را ناشنیده میگیرند.

ادی ماه نیمه شبی را به شفاعت میخواهد تا ابر ها را بر سر رحم بیاورد ولی قرص ماه هم بی تفاوت و سرد از شاخه بلند سپیدار دهن کج میکند و ادی را ریشخند مینماید.

ادی ناگزیر کنار «ماه پیشانی» می نشیند و مادرانه سر و گردن و پشت و پهلویش را غرق بوسه میکند و وعده میدهد که به زودی باران می بارد و تشنه گی جگر گوشه را می شکند. سپس خواب و بیدار رگبار های باران را می بیند که از گریبان راه کشیده و حلق خشکیده مادر و دختر را تر کرده است. لیکن نهیب بی هنگام بی بی از ارسی، او را به دنیای واقع بر میگرداند. بی بی خشمگین می پرسد: او سر کل دیوانه چه پر میگی؟ گنگه شو که مرده ده خو نمی مانی!

ادی با ترس و لرز جواب میدهد: بی بی جان، «ماه پیشانی» ناجور است.

بی بی می پرسد: او کیست؟

ادی جواب میدهد: گاو که میگم،

بی بی جواب میدهد: گاو سر ته خورد، گنگه شو اگه نی گمت میکنم.

ادی نفس در سینه حبس میکند اما تا الله صبح بیدار میماند. آخر امر، ماه پیشانی می چروکد و می خشکد و خبر به گوش بی بی می رسد. او اول نیت می کند که گاو را در نخاس نقد کند اما چون عید قربان نزدیک میباشد با خود می اندیشد که بهتر است حیوان را نذر آخرتش کند و به مکافات اخروی برسد، خبر به گوش ادی می رسد و جا به جا نقش زمین می شود.

وقتی به خود می آید پاهای بی بی را میگیرد که این کار نکند و بی بی با پیش بوتی دروش می کند و داد میزند:

زنکه ابله چی میخواهی؟ خی چی ره قربانی کنم، تو ره؟

و ادی از ته دل فریاد میزند: هان مره.

ولی بی بی می خندد و میگوید:

نی، تو از گاو لاغر تر هستی، به قربانی نمی ارزی.

روز عید ملازمان بی بی با ریسمان و کارد گاوکشی و ساطور و تبرچه پوست از تن ماه پیشانی می کنند و ادی بر

خاک می غلتد و از هوش می رود وقتی به خود می آید قطعه های بریده بدن خودش را در دیگ بزرگی می یابد که با

بازو های چوبین خودش - شاخ و پنجه همان نارون نازو رسا می سوزد.

پایان